

متن‌های منتشر شده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه‌نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هرگونه استفاده، بازنشر یا اجرای این نمایشنامه‌ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است. کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون‌مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره‌های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هرگونه اجرای دیگر، خارج از برنامه‌های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است.

برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com

****یک ساعت ونیم قبل از طلوع صبح****

نویسنده: مهشاد فاضلی

زمستان 1403

***صحنه‌ی اوّل**

توضیح صحنه: در مرکز یک بلک باکس، یک مکعب فلزی در ابعاد دو در دو متر قرار دارد، این فضا یک سلول انفرادی در یک زندان است که از داربست ساخته شده است و زمان و مکان در این نمایشنامه به عمد نامشخص انتخاب شده است و می‌تواند در بازه‌ی زمانی بین سالهای 1360 تا 1403 اتفاق بیفتد. در مرکز صحنه، یک درخت خشکیده قرار دارد که یک طناب پوسیده به تنها شاخه‌ی سالم درخت وصل است و حالت یک تاب را دارد ولی با مرور زمان طناب به حلقه‌ی دار تبدیل می‌شود و یک پارچه‌ی سفید که بر تن دختر که روی صحنه درحال روایت مونولوگ است، پیچیده شده و در طی گذر زمان روی طناب

قرار می‌گیرد، مانند کفنی که جنازه را از درونش در آورده‌اند و خالی و معلق است. گوشه‌ی سمت چپ صحنه پرده‌ی سفید و نازکی به داربست آویزان است که در واقع یک در برای ورود و خروج است و هر حرکتی که بر پرده دیده می‌شود نشان از یک عبور است. روی زمین، گوشه‌ی سمت راست صحنه، لکه‌ای از گچ دیده می‌شود، مثل طرحی که پیش از این کشیده و پاک شده‌است. گچ شکسته‌ای کنار آن افتاده. در بالای گوشه‌ی سمت چپ داربست، دختری 14 تا 16 ساله با سری تراشیده و باردار مثل خفاش به حالت وارونه آویزان است. در آغاز نمایش دختر پاهایش را میان میله‌های داربست گره زده و دست به سینه است، مانند کسی که سرما تمام وجودش را گرفته، در خود مچاله شده است و بدنش با پارچه‌ای سفید پوشیده شده که با حرکات بدنش کمی تکان می‌خورد، انگار پارچه بخشی از پوستش شده است. دختر مدت‌ها و شاید سالها قبل در این سلول انفرادی به قتل رسیده‌است و این پارچه ی سفید در واقع همان پارچه‌ایی است که بعد از خودکشی اجباری و قتل نمایشی او در سلول بر روی جنازه‌اش کشیده شده و آخرین لباسی است که بر تنش لمس کرده. چشم‌هایش بسته‌اند. نور کم و سفیدی به‌آرامی روی صحنه تابیده می‌شود با روشن شدن کامل نور، دختر چشمانش را آرام باز می‌کند. نگاهش گیج و پریشان است، گویی نوری که می‌بیند، پس از مدتی او را می‌ترساند. چند بار پلک می‌زند، سعی می‌کند نگاهش را متمرکز کند.

دختر: من خیلی وقته که از اینجا رفتم ولی شبیه یه مسافر که می‌رم و دوباره برمی‌گردم. انگار راست میگن هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه. من هر جا هم که برم دوباره سر از اینجا در میارم. یه جوری شدم که دیگه اگه خودم بخوام برم باز برمی‌گردم همینجا. اولاش سخت بود ولی الان عاشق انجام. هر جایم که برم باز دوباره سر از اینجا در میارم. خیلیا بعد از من رفتن و اومدن ولی تنها کسی که هیچ وقت نتوست برنگرده من بودم. اینجا تنها خونه‌ی واقعی منه. من خیلی جاها میرم مثلاً میرم توی کوچه‌ی بچگیام. همونجایی که توش بدنیا اومدم و بزرگ شدم و توش بازی می‌کردم. از همون بچگی لی‌لی بازی رو دوست داشتم. ولم می‌کردن، صبح تا شب فقط لی‌لی بازی می‌کردم. صبح که بیدار می‌شدم، یه چیزی می‌خوردم، می‌پریدم تو کوچه، زمین رو خط‌خطی می‌کردم، می‌پریدم، دوباره خط می‌کشیدم تا غروب. بازی‌های دیگه هم بود؛ قایم‌باشک، گرگ‌به‌هوا، اما لی‌لی یه چیز دیگه بود. یه روزشیش سالم بود. صبح زود پاشدم، مامان موهامو بافت. دوتا گیس بلند دوطرف سرم. یه پیرهن داشتم قرمز، با گل‌های سفید. عاشقش بودم، پوشیدمش و پریدم تو کوچه. شروع کردم بازی کردن. ولی نمی‌دونم چی شد یهو فکر کنم پام پیچ خورد، افتادم زمین. پام زخمی شد، خون می‌اومد. گریه کردم. باباجان رو از دور دیدم داشت از سرکار می‌اومد. پرید بغلم کرد. گفت: جیغ نکش! هییس... زشته. جیغ نکش! تو بزرگ شدی، خانوم شدی، منو برد توی خونه. ولی من درد داشتم. جیغ کشیدم. مامان تا منو دید، زد تو صورتش، پرید توی آشپزخونه. باباجان همونجوری عصبانی و ایساده بود روبروم، یه دستشو انداخته بود پشت کمرش، انگشت اون یکی دستشو گرفته بود جلوی صورتم بهم گفت بچه چندبار باید بهت بگم وقتی میری تو کوچه زیر پیرهنه، یه تنبون بکن پات، هی میری وسط کوچه بالا، پایین! همه جونتو انداختی بیرون جلو ملت، پتیاره! مامان با دوا و یه دستمال اومد. یهو باباجان چشمش افتاد به مامان عصبانی‌تر شد، صداشو برد بالاتر، گفت توی این خونه‌ی خراب شده یه چارقد! یه تیکه دستمال کهنه پیدا نمیشه این دختر بکشه سرش که این‌طور کون لخت نره بیرون؟ خودت و دخترت حیثیت واسه من نداشتین. با این عقل کوچیکت اصلاً به آبروی من فکر نمیکنی؟ هر گهی خواستی

خوردی. باباجان عصبانی تو خونه هی تند تند راه می‌رفت و سر مامان داد می‌زد. مامان هیچی نگفت ولی بابا جان گفت این از خودت، اینم از این دخترت! اون مرتیکه هر گهی بود باید تحمل می‌کردی، نه که سریع چادر تو ببندی دور کمرت بقچه تو بزنی زیر بغلت پاشی بیای اینجا که من رو بی‌ناموس کنی جلو در و همسایه و بشم نقل دهن مردم. خودت کم بودی این توله‌اتم کردی وبال گردن من. مامان دوا رو زد رو زخمم. سوخت، جیغ کشیدم. جیغ کشیدم. باباجان عصبانی شد. خیلی عصبانی شد. یه سیلی محکم خوابوند تو صورتم، آخ! جاش هنوزم می‌سوزه. بعد باباجان گفت اینو زدم تا یادت بمونه دیگه جیغ نکشی. دیگه جیغ نکشیدم.

(سکوت)

می‌گن آدم چیزای مهم زندگی رو یادش نمی‌ره. ولی من یادم نمی‌آد اون روز که از جیغ‌کشیدن دست کشیدم، یه چیزی توی سرم شکست یا توی دلم؟ نمی‌دونم شاید اصلاً شکستن نبود. شاید یه قفل بود که بسته شد. نه قفل نه، یه در بود که بسته‌ش. ولی یادم نمی‌آد کی کلیدشو انداختم دور. کی کلیدو برداشته بود؟ (مکث) یه چیزایی یادم می‌آد. من خودم انداختمش توی اون چاه قدیمی، همون چاهی که ته اون کوچه پشتی بود همون کوچه ایی که هیچ کس نمیرفت سمتش، بهش میگفتن کوچه جنی. پشت خونمون یه کوچه بود خاکی بود همش، هیچ خونه ایی توش نبود، یعنی بود ولی خونه های خیلی قدیمی، هیچکس توشون زندگی نمی‌کرد، یه مشتش خونه که در و دیواراش ریخته بودن و آجراشون پوسیده بودن. از تو اون خونه ها هیچ صدایی نمی‌ومد جز قوقوی صدای کفتر چاهیها و قارقارکلاغهایی که روی همون دیوار خرابه‌ها زندگی می‌کردن. اسمشو گذاشته بودن کوچه جنی‌ها، تو اون کوچه یه چاه بود، آب توش نبود خشک بود. دیواره هایه چاهم ریخته بود. انقدر قدیمی و کهنه بود که اگر بهش دست می‌زدی یه تیکه ازش کنده میشد مته خاک می‌ومد تو دستت. من همیشه دوست داشتم برم تو اون کوچه و خونه هاشو ببینم ولی مامان و باباجان بهم گفته بودن هیچ وقت توی اون کوچه نرو، سمت چاه نرو، نباید نزدیک چاه بشی، می‌گفتن خطرناکه، فقط اونا نمی‌گفتن همه می‌گفتن. ولی هیچ وقت هیچ کس نمی‌گفت چرا؟ مگه اونجا چی داشت؟ هیچ وقت هیچیو نمی‌گفتن چرا، فقط می‌گفتن اینجا نباید بری، اینکارو نباید بکنی، آدما همیشه همینطورین، می‌گن نرو نمی‌گن چرا. می‌گن نکن، نمی‌گن چی میشه اگه بکنی، ولی من همیشه دلم می‌خواست بدونم، هر بار که می‌خواستم ببرسم می‌گفتن هیس بچه که رو حرف بزرگترش حرف نمیزنه. من یه روز یادمه صدای اذان می‌ومد نزدیکای ظهر بود داشتم لی‌لی بازی می‌کردم. دوباره پام پیچ خورد خوردم زمین، بازم پام زخمی شد، درد گرفت، می‌خواستم جیغ بکشم گریه کنم که یهو صدای باباجان اومد تو سرم. من نباید جیغ بکشم ولی از درد نفسم بالا نمی‌ومد. به خودم اومدم دیدم تنها وسط کوچه جنی‌ها بالای چاه ایستادم، نمیدونم چطوری سراز اونجا درآورده بودم ولی از خون زانوم همه‌ی پام قرمز شده بود. هی درد پام داشت بیشتر میشد. دستمو بردم سمت چاه بعد دستمو کردم توی چاه یه باد سرد عجیبی از توی چاه می‌زد بیرون که بدنمو خنک می‌کرد، درد پامو کمتر می‌کرد، گره روسریمو یه کم شل کردم دادمش عقبتر، سرمو کردم توی چاه جیغ کشیدم، یه کم حالم جا اومد، اولش یه جیغ آروم بعد بلندتر جیغ کشیدم، انگار صدامو تو خودش نگه میداشت. اون حس خفگی توی گلوکم کمتر شد. ته اون چاه یه چیزی بود که جیغهامو قایم می‌کرد. دردم آروم شد. دیگه پام درد

نمی‌کرد. از اون به بعد دیگه هر وقت کسی حواسش نبود من می‌رفتم بغل چاه. نزدیکش می‌شدم. جیغهامو بهش می‌دادم اونم برام نگهشون می‌داشت. توی اون چاه من صدای خودمو میشنیدم، صدای جیغهامو، انگار چاه باهام دوست شده بود. اونم جیغهاشو به من میداد من براش نگه می‌داختم. هیچ کس جز من و چاه صدای جیغامونو نمیشنید. (صدای ضعیف جیغ یک کودک از دوردستها شنیده می‌شود) دختر: خفه شو! ساکت شو دیوونه کسی نباید بشنوه خفه شو مگه بهت نگفتم اینجا مته کوچه جنی‌ها نیست! اینجا همه، همه چیو میشنون، تو اصلا نمی‌فهمی، اینجا فقط یه نفر باید حرف بزنه! فقط یه نفر.

نور کامل خاموش می‌شود.

* صحنه‌ی دوم

توضیح صحنه: دختر حالا روی زمین نشسته است؛ پاهایش را بغل کرده و نگاهش خیره به نقطه‌ای دوردست است. باد ملایمی پرده‌ی سفید و نازک گوشه‌ی صحنه را تکان می‌دهد. صدای زنگ یک ساعت از دور شنیده می‌شود؛ شبیه صدای یک ساعت کهنه است.

دختر: زمان! زمان می‌گذره، نه؟ مثل اون رودخونه‌ی ته کوچه پشتی که میرفت توی اون باغ بزرگه که هیچ وقت هیچ کس نمیرفت توش همونی که یه در بزرگ آهنی زنگ زده داشت، انقدر هیچکی نرفته بود توش که همه‌ی درختاش خشک شده بودن. اون روز وقتی که رفتم نزدیکش، همه چی عوض شد. اون صدا، صدای آب، صدای جریانش، انگار می‌خواست یه چیزی بهم بگه. من همینجوری نشسته بودم داشتم رودخونه رو نگاه میکردم که یهو چشمم افتاد به راهی که از زیر در باغ واسه خودش پیدا کرده بود، با خودم گفتم اون تونسته بره تو باغ، تو نمیخوای بری؟ اون توی باغ رو دیده، تو نمیخوای ببینی؟ من اجازه نداشتم برم. مامان گفته بود هیچ وقت نرو سمت کوچه جنی‌ها و باغ توش. بهم گفته بود سمت چاه نرم. گفته بود هر کی بره دیگه نمیتونه برگرده. با خودم گفتم ولی من هر روز تو کوچه جنی‌ها میام میشنم بغل چاه باهانش حرف می‌زنم. بعدشم میرم خونه هیچ کس نمیفهمه. خب باغ رو نبینم! خیلی بزرگه. با خودم فکر کردم اصلا از این به بعد میرم تو باغ لی لی بازی میکنم، وای طناب بازی! وقتی بالا و پایین میرم و باد میپیچه لای موهام، دیگه مجبور نیستم روسری سرم کنم. اونجا که کسی نیست که بخواد منو ببینه، خنک میشم. داشتم با خودم اینا رو میگفتم که یهو یه صدایی شنیدم، می‌گفت: پاشو... بدو... ولی من نمی‌تونستم. پاهام انگار چسبیده بودن به زمین. فکر کردم توهم زدم، دیوونه شدم ولی دوباره همون صدا اومد، واقعا باغ داشت باهام حرف می‌زد، رفتم سمت در بزرگ آهنی، در باز بود با یه هل کوچیک باز شد رفتم تو. چند قدم که رفتم جلو یهو دیدم چند تا مرد روبروم ایستادن ولی پشتشون به من بود همشون سیاه پوشیده بودن، صورتاشونو ندیدم ولی من دیدم که یکیشون یه تفنگ گرفته بود سمت یه مرد دیگه که جلوتر از اونا ایستاده بود، لباساش خاکی و کهنه بود، سرش کچل بود دستاشو از پشت بسته بودن، یه لحظه برگشت به اون مردها نگاه کرد. صورتش سفید سفید بود چشماش قرمز، یکی از اون مرد پشتیا بهش گفت برنگرد بدو، سریع بدو. ولی اون آقاهه یهو چشمش افتاد به من، منو که دید خشکش زد اون آقا بداخلقه بهش گفت مگه با تو نیستم میگم بدو. به چی نگاه می‌کنی؟ اونم برگشت منو دید. اون آقا جلویی داد زد برو! بدو، بدو برو! من دویدم، انقدر تند دویدم که روسریم از سرم افتاد میخوام برگردم برش دارم که یه صدایی اومد شبیه ترقه ولی بلندتر. من دیگه هیچی ندیدم. فقط دویدم دویدم. به خودم اومدم وسط خونه بودم ولی از بوی مامان فهمیدم تو خونه‌م چون هنوزم هیچی ندیدم. نه چیزی دیدم، نه چیزی گفتم. نه جیغ کشیدم، نه دیگه چیزی شنیدم. دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. نمی‌خوام چیزی یادم بیاد.

(صدای ساعت دوباره شنیده می‌شود، اما این بار نزدیکتر.)

دختر: نه! پرده داره تکون میخوره! نه! الان وقتش نیست! نه، هنوز نه! الان نه!

(صدای زنگ ساعت محو می‌شود.)

دختر: چند روز بعد زنگ آخرو که زدن من از بچه‌ها خدافظی کردم. مامان گفته بود نون بخرم، کوچه بغل مدرسه همیشه خلوت بود، مامان گفته بود از اونجا هیچ وقت نرم خونه. میگفت کارگرها اونجا زیاده خوبیت نداره، من نمیدونم چرا خوبیت نداشت ولی گفته بودم چشم، اما اونروز واسه نونوایی از اون کوچه، راه نزدیکتر بود، چند قدم که رفتم یهوسنگینی یه دستی رو روی صورتم حس کردم. یه بوی عجیبی می‌داد بعد همه چی سیاه شد، دیگه هیچی یادم نیامد جز اینجا، این اتاق، این دیوارا، این کف، این سقف. خونه‌ی من اینجااست.

(نور خاموش می‌شود.)

* صحنه‌ی سوم

توضیح صحنه: صحنه تیره‌تر از قبل است. نور در این لحظه فقط از یک لامپ قدیمی و کم‌نور در گوشه‌ای از اتاق می‌آید. این نور، سایه‌هایی طولانی روی دیوارها می‌اندازد. صدای ساعت همچنان به گوش می‌رسد، اما این بار صدای ساعت مانند صدای پاندول یک ساعت قدیمی است. که محکم بر دیوارهای ساعت می‌کوبد.

دختر: این‌جا همیشه برای من آشنا بوده. این صدا، صداش شبیه همون صدای رودخونس ولی صورتش شبیه چاه‌ته کوچه جنی‌هاس. اولها ازش می‌ترسیدم ولی الان نه، پیشش جیغ نمی‌زنم، آرومم. هر شب، همیشه صدای زنگ ساعت رو می‌شنوم. ولی اون شب یه چیزی تغییر کرد.

(سکوت)

چرا همیشه می‌گم شب؟ از کجا معلوم روز نباشه؟ هر شب یا هر روز؟ اصلا چه فرقی می‌کنه؟

(سکوت)

داره میاد. حالا باید جواب بدم. می‌خواد همه‌چیزو بفهمه ولی تا میام جواب بدم می‌گه هیس، خفه شو اینجا فقط یه نفر حرف می‌زنه، اونم منم. اینجا همیشه فقط اون حرف می‌زنه. چرا هنوزم همه چیز توی ذهنم تکرار می‌شه؟ چرا هر لحظه اون صدای آشنا رو دوباره می‌شنوم؟

(سکوت)

وقتی چشم بندمو برداشتن، نمیدونستم کجام. فقط شوکه بودم یا شاید ترسیده بودم، نمیدونم شایدم عصبانی بودم، هر چی بودم مته الان انقدر آروم نبودم. اولین صورتی که دیدم صورت اون بود. خودش بود، همونی که تو باغ کوچه جنیها دیده بودمش یه بوی عجیبی میداد. نمیدونم بیشتر از قیافه‌ش چندشم می‌شد یا از بویی که می‌داد یا شایدم هر دوش با هم حالمو بد می‌کرد. وقتی شروع کرد حرف زدن، حس حالت تهوع و دل‌پیچه گرفتم اصلا نمی‌فهمیدم چی می‌گه نه که نشنوم یه جوری بودم، انگار کلمه‌ها فقط یه هام بودن تو فضا که هر چی بیشتر حرف می‌زد این حالت تو بیشتر و بیشتر می‌شد. همینجوری گنگ و منگ بودم که یهو دستشو محکم کوبید رو میز جلوم بهم گفت جنده با تو دارم حرف می‌زنم! من یهو میخ شدم تو چشمات، دیگه میشنیدم چی می‌گه ولی من کلمه‌ها رو گم کرده بودم. نمیتونستم جواب بدم. سرمو انداختم پایین و فقط تو دلم با خودم گفتم چقدر صداش مته بوییه که میده. یهو عصبانی از جاش بلند شد صدلش افتاد، گفت وقتی دارم باهات حرف می‌زنم تو چشمات نگاه کن سرتو نداز پایین. یه جوری رفتار نکن که من نیستم و منو نمی‌بینی، باهام حرف بزن. بگو تو اون باغ چه گهی می‌خوردی وسط اون برهوت؟ کی گفته بود بری اونجا؟

بهم بگو. برگشت پشت سرشو نگاه کرد، یه زن اونجا بود من اصلا ندیده بودمش. اونکه نگاهش کرد من دیدمش، یه زن با چادر سیاه گوشه‌ی اتاق ساکت ایستاده بود که صورتش توی سیاهی اتاق گم شده بود. انگار اصلا صورت نداشت. بهش با سر اشاره کرد که از اتاق بره بیرون. زنه هم هیچی نگفت آروم رفت بیرون درو بست. بعد خودش بلند شد صاف و ایساد با دو تا دستش شلوارشو کشید بالا و آروم خندید و گفت ببخشید باهات جلو بقیه اینجوری حرف میزنم. من نگاهش کردم. گفت میفهمم. گفتم چیو؟ گفت سخته خب، حق داری. میدونی چند وقته اینجایی؟ گفتم نمیدونم، مگه امروز نیومدم؟ انگار یه جک خنده‌دار براش تعریف کرده بودم، اول بلند بلند خندید، بعد قهقهه زد یه جوری که من دیدم وسطای دندوناش، یه دندون سمت راستش پر شده، شاید اصلا این بوی بدی که از نفسش بیرون میومد بخاطر همین بود. همینجوری که میخندید اومد سمت آروم سرشو گذاشت روی شونه‌ام روسریمو از پشت کشید بهم گفت چقدر موهاش خوشگلن، تا کجان؟ گفتم بلندن. گفت وقتی میافیشون تا کجات میرسن. گفتم تا پایین کمرم. گفت تو چقدر دختر مودبی هستی! پایین کمرت کجات میشه؟ کونت؟ کونت خوشگل. گرده، آدم دلش میخواد بهش دست بزنه. تو هم دوست داری من بهش دست بزنم؟ من سر دم بود ولی اون هی خودشو بهم نزدیکتر میکرد یه جوری که صدای نفسشو میشنیدم. دوباره کلمه‌ها گم شدن. گرمای نفسش صورتمو گرم میکرد. آروم گفت تو الان 374 روز که اینجایی خوشگل، تو منو ندیدی ولی من هر روز اومدم دیدمت. میدونستی خیلی قشنگ میرقصی. وقتی میرقصی موهاش دورت میپیچه. بهت حسودیم میشه که تو، تنهایی بدون آهنگ میرقصی ولی من حتی با آهنگ مثل تو نمیتونم برقصم. دلم میخواد دستمو بکنم تو موهاش دلم میخواد بغلت کنم محکم بغلت کنم بچسبونمت به خودم باهات برقصم. تا حالا با چند نفر رقصیدی؟ دوست داری با من برقصی؟ بعد روسریمو از سرم در آورد دستامو گرفت تو چشمام نگاه کرد بهم گفت نترس، از من نترس. من دوستت دارم من مته بقیه نیستم. میدونم اونایی که اون بیرون و ایسادن اذیتت کردن ولی من کاری باهات ندارم، من دوستت دارم. من با خودم گفتم دوستم داره؟ واقعا؟ نفسش دیگه بو نمیداد. وقتی داشت میگفت دوستم داره یهو یه چیزی تو صورتش عوض شد. دیگه زشت نبود. چشماش قشنگ بود. رقص منو کجا دیده بود؟ 374 روز؟ ازش پرسیدم 374 روز میشه که اینجا؟ آروم گفت نه شوخی کردم باهات پاشو. میخواستم پاشم ولی نتونستم انگار یه وزنه‌ی سنگین به بدنم وصل بود که نمیداشت از صندلی جدا بشم، بهش گفتم نمیتونم. گفت بیا من کمکت میکنم. آروم با یه دستش یه دستمو گرفت اون یکی دستشو انداخت دور کمرم. حس نداشت بدنم. گفتم من چند روزه اینجا؟ گفت بدونی که چی بشه ولی 374 روزه که من و تو همدیگه رو ندیدیم. وقت نکردم پیام ببینمت ازم ناراحت نیستی که؟ من دوباره کلمه‌ها رو گم کردم. گفت دلت برام تنگ نشده بود؟ خسته نشدی از تنهایی؟ من گفتم اینجا کجاست؟ گفت اینجا هر جا میخواد باشه، مهم اینه که من و تو پیش همدیگه‌اییم. دستشو کرد تو جیبش یه عروسک کوچیک قد بند انگشت با لباس آبی و موهای طلایی آورد بیرون و گفت اینو واسه تو خریدم. دستمو بردم جلو میخواستم ازش بگیرم دستشو کشید گفت نه، اگه میخواییش یه شرط داره. گفتم چه شرطی؟ گفت من برات گچ آوردم پشتتو بکن به من خم شو رو زمین برام لی‌لی بکش، با هم بازی کنیم هر کی برنده شد، عروسک مال اونه. بعد یه تیکه گچ از تو جیب شلوارش در آورد بهم داد، نگاهم کرد با یه لبخند مهربون. من خندیدم. گچو ازش گرفتم، گوشه‌های گچ ساییده بودن. نشستم رو زمین که لی‌لی بکشم. گفت نه پاشو، خم شو، من برات شعر میخونم تو بکش. شروع کرد خوندن.

عروسك قشنگ من قرمز پوشیده

تو رختخواب مخمل آبی خوابیده

قشنگتر از عروسکم هیچ کس ندیده

عروسك من چشمتو وا كن

وقتي كه شب شد

اونوقت لالا كن

حالا بيا با من بازی كن

توپ بازیو شن بازیو طناب بازی كن.

اون شروع کرد خوندن، لبخند میزد و میخوند. منم آروم پشتمو کردم بهش، خم شدم، با گچ روی زمین لی لی کشیدم. شماره پنجو که نوشتم یهو پشتم حسش کردم. خودشو چسبونده بود بهم، میخواستم دور شم ازش ولی با دستاش آروم کمرمو نگه داشت. خودشو بهم فشار داد. زیپ شلوارش باز بود شورتشو کشیده بود پایین هی محکمتر خودشو میمالید بهم، صدای نفساشو میشنیدم. دستاشو برد زیر لباسم، تا سینه هام دستاشو کشید بالا و فشار داد محکم بغلم کرده بود. بهم گفت تو دختر کوچولوی دوست داشتنی منی، فقط مال خودمی. من تکنون نمیتونستم بخورم. چشامو بستم به صدای نفساش گوش میدادم، شبیه صدای رودخونهی کوچی جنیها بود وقتی میخواست خودشو از روی سنگهایه کف کوچی به زور بکشونه بالا که برسه به سوراخ زیر در باغ، اونم دقیقا همونجوری خودشو روی من میکشید بالا و پهن میشد روم و نفس نفس میزد و آروم میگفت دوستت دارم، تو فقط مال منی. راست میگفت من مدتها بود که مال اون بودم. تنها صورتی بود که میدیدم. تنها کسی بود که اینجوری محکم بغلم میکرد. تنها بویی بود که میتونستم زنده بودنشو حس کنم. اگر اون نبود من باید چیکار میکردم؟ نکنه دیگه نیاد؟ نکنه اینم منو تنها بذاره؟ نکنه دیگه نبینمش؟ دلم میخواست بهش بگم چقدر خوبه که هستی ولی نمیتونستم چون همیشه دهنمو با دستاش محکم میبست. بد بود، زشت بود اگر کسی اونجا میفهمید یا صدامو میشنید، حرفاش شبیه حرفهای باباجان بود، باباجان هیچ وقت حرف اشتباهی نمیزد، پس اونم حرفاش درست بود، خودش میگفت خیلی برات بد میشه اگر کسی بفهمه تو منو دوست داری. دیگه نمیدارن پیام پیشت، تنها میمونی. میگفت اونا درک نمیکنن که اگه تو 14 سالته و من 34 سال از تو بزرگترم دلیل نمیشه که ما عاشق هم نباشیم، واسه همین تا آبش میومد زود میرفت قبل از اینکه من چشمامو وا کنم یا حتی بتونم ببینمش، سریع میرفت که کسی اونجا نبینه،

نفهمه. حتی لی‌لی که کشیده بودم، زیرمون پاک میشد. دیگه وقت نمیشد دوباره بکشم که بخواییم با هم بازی کنیم، چون ممکن بود هر لحظه یکی بیاد ببینتمون. انقدر با عجله میرفت که حتی یادش میرفت عروسی که برام خریده بودو بهم بده. من فقط همونجا دراز میکشیدم و تو خیالم باهاش می‌رقصیدم. مثل تمام روزها و شبها و لحظه‌هایی که توی همین اتاق، تنهایی توی خیالم با آهنگ دو پنجره می‌رقصیدم. هنوزم می‌رقصم ولی نه دیگه تنها، چشمامو می‌بندم، گوگوش برامون می‌خونه و من اون با هم می‌رقصیم.

توی یه دیوار سنگی، دو تا پنجره اسیرن

دوتا خسته دوتا تنها، یکیشون تو یکیشون من ...

(سکوت)

من باید اینجا باشم. اینجا، همیشه با تو .

نور خاموش می‌شود.

* صحنه‌ی چهارم

توضیح صحنه: اتاق به طور کامل تاریک است، تنها صدای زنگ ساعت در پس‌زمینه به گوش می‌رسد. یک لحظه سکوت سنگین همه جا را فرا می‌گیرد. هیچ چیز جز صدای ساعت در فضا وجود ندارد. سپس، نوری کم‌کم روشن می‌شود. اما این بار، نور به جای اینکه از لامپ معمولی بیاید، از سمت دیوارهای اتاق تابیده می‌شود. شکم دختر از صحنه‌ی قبل بزرگتر شده است، وسط اتاق درست زیر طناب دار خوابیده است و پارچه‌ی سفید را روی بدنش کشیده و مانند یک جنین در شکم مادر مچاله شده است. دختر به جایی نگاه می‌کند که تاریکی و روشنایی به هم می‌پیوندند. در همین لحظه، پرده‌ی نخی آرام شروع به حرکت می‌کند. صدای زنگ ساعت هنوز به گوش می‌رسد، طناب حالا کاملاً شبیه به طناب دار است و دیگر شکل تاب ندارد. دست‌هایش به آرامی بالا می‌برد، گویی چیزی را از خود دور می‌کند. جهت نگاه دختر که سرد و بی روح است، به سمت سقف تغییر می‌کند. رو به سقف نیم خیز می‌نشیند و با کف دستانش بر روی زمین سعی در بالا نگه داشتن بالاتنه‌ی خود را دارد.

دختر: یه شب تو تختم بودم صدای باز شدن در اومد، آروم چشمامو وا کردم، خودش بود. یه تفنگ کوچیک تو یه دستش بود با یه دست دیگه‌ش یه چارپایه رو نگه داشته بود. دستپاچه بود انگار از یه چیزی ترسیده بود، گفت از وقتی شروع کردم به شمارش فقط صد تا شماره وقت داری تا از این چارپایه بالا بری و با این طناب خودتو خلاص کنی. مثل همیشه نداشت من حرف بزنم. جواب نمیخواست. چارپایه رو گذاشت زیر صندلی گفت صد ماشه رو کشید و گذاشت درست وسط پیشونیم. قیافه‌ش مته همیشه نبود. آب دهنمو قورت دادم تا اومدم حرف بزنم فشار دستش بیشتر شد و گفت نود و هشت، نود و هفت، نود و شیش. به عدد فکر نمی‌کرد فقط می‌شمرده، سیاهی سیاهی بال شاپرکی که دور نور زرد لامپ اتاق می‌چرخید دیگه بهم حس سرگیجه نمیداد. یادم نمیومد از کی ولی خیلی وقت بود اونجا زندگی می‌کرد، حتی شاید اون قبل از من اونجا بود، طعم اون سیگار نصفه‌ای رو که همیشه تو دستاش بود الان با شدت بیشتری توی نفساش حس می‌کردم، بوی صداش طعم نفسشو میداد، صدای نفسش و قدرت دستش که از وسط پیشونیم تا زره زره ی تنم میرفت و برنمیگشت بیشتر مطمئنم میکرد که واسه خداحافظی اومده، یه خداحافظی که منو نجات میداد، داشت بخاطر من خودشو تو خطر مینداخت، هفتاد و یک، هفتاد، شصت و نه، شصت و هشت، انحنای بالای پیشونیش که گم میشد بین موج موهاش و رگ‌های شقیقه‌ش رو قایم کرده بود، حواسمو از هر فکری که به سرم میومد و نمیومد، پرت میکرد. نگاهم غلت می‌خورد روی سفیدی تارهای موهاش، روی گردن باریکش و بر میگشت تو گودی گلوش که آرزوی لمس کردنش به دلم مونده بود، فقط مردمک چشمم جرات پیدا کرده بودن، که از این حس تسلیم فرار کنن، لباس خاموش نمیشن از شمارش، چهل و دو، اون میخواست فقط این شمارش لعنتی رو به صفر برسونه ولی من با هر شماره بیشتر و بیشتر دوستش داشتم هی عاشق و عاشقت میشدم، سی و شیش، سی و پنج، سی و چهار، تو سرم یهو باهاش شروع کرده بودم به شمارش، سی و یک، سی، بیست و نه، دستش دیگه اون قدرتی رو که وقتی روی تنم میکشید و سینه‌هام رو توش نگه میداشت، نداشت. دستش سنگین شده بود و داشت خواب میرفت، مثل همون نقطه‌ی وسط پیشونیم که سرد شده بود و دیگه هیچ فشاریو حس نمی‌کرد، دیگه نمیدونستم جون نگه داشتن تفنگو داره یا

نه، بیست، نوزده، هیجده، یه قالب یخ از وسط پیشونیم پخش شده بود توی تنم و همه‌ی بدنمو سرد کرده بود، مثل سرمای این دیوارایی که مدتها بود مثل استخونهای یه مرده، محکم دورو برمو پر کرده بودن، دستشو گرفتم و گذاشتم روی شکمم بعد آروم دستشو گذاشتم روی لبام، خاکستر سیگارش ریخت روی صورتم، میخواستم دستشو ببوسم، نداشت، دستشو از تو دستم کشید بیرون، توی دلم گفتم دلم برات تنگ میشه، هیچی نگفت چون نشنید، فقط چشماشو محکم بست و گفت پونزده، قلبم از ترس و دلهره داشت می ایستاد، اما لبام داغ بودن، که بگم که حرف بزنم، از جام بلند شدم، بدنم سنگین بود. رفتم سمت چارپایه بلند، یه جوری که بشنوه گفتم ده، بعد دوباره تو دلم گفتم ده تا شماره وقت داری که باز کنی چشماتو که چشماتو ببینی و بذاری منم چشماتو ببینم. گفت هشت، صدش لرزید، بازم تو دلم گفتم اگه چشماتو باز نکنی، تا آخر عمرت چشمات پشت پلکات باز میمونن، از چارپایه به زور خودمو کشیدم بالا و روش نشستم، پنج، نمیدونم یهو صدام از کجای سرم زد بیرون که بلند گفتم تا آخر عمرت نمیخوای پلک بزنی؟ نمیخوای بخوابی؟ صورتم روبروی صورتش بود با هم چشم تو چشم شدیم. خندیدم گفتم د آخه لعنتی تو هیچ وقت نمیخوای بمیری؟ یه قطره از گوشه‌ی چشمش سر خورد رو گونه اش با انگشت اشاره‌ی دست چپش پاکش کرد و دستشو آورد سمت صورتم و قطره‌ی اشکو آروم کشید روی گونه‌ی سمت راستم و من ایستادم و طناب رو انداختم دور گردنم گفتم يك.

صدای افتادن چهارپایه و ساعت و تقلاى بدنى در حال مرگ با هم ترکیب مى‌شوند. نور آرام خاموش مى‌شود. بعد از چند لحظه همزمان با صدای پایانی اذان، نورملایمی بر صحنه می‌تابد. دختر زیر پارچه‌ی سفید دراز کشیده و کف پاهایش از پایین پارچه و دو گیس بافته ی بلند از بالای پارچه مشخص است.

پایان

متن‌های منتشرشده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه‌نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هرگونه استفاده، بازنشر یا اجرای این نمایشنامه‌ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است.

کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون‌مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره‌های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هرگونه اجرای دیگر، خارج از برنامه‌های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است.

برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com